

دفتر اول

## سمفونی پاستورال

آندره ژید

مترجم  
اسکندر آبادی



نسترمایه

تهران

۱۳۹۸

## دفتر اول



۱۰ فوریه ۱۸۹۰

سه روز است پیوسته چنان برفی می بارد که همه ی راه ها را بند آورده است. من حتی نتوانستم به روستای «ر» بروم که پانزده سال است ماهی عویار در آن جا مراسم دعا برگزار می کنم. امروز صبح هم در لا پروین<sup>۱</sup> فقط سی نماز گزار به کلیسا آمدند.

می خواهم از این فراغت اجباری که برف و راهبندان پیش آورده نهایت استفاده را ببرم و یادی از گذشته کنم، از این که چه شد نگهداری از ژرژ ترود را به عهده گرفتم.

قصدم همه چیز را درباره ی پیدایش و پرورش آن روح پرهیزکار تویم. چنین می نماید که او را تنها برای پرستش و عشق از لجه ی تاریکی بیرون آوردم. سپاس خداوند را که این وظیفه را به عهده ی من نهاد.



دو سال و نیم پیش که باز به بلندی‌های لاشودوفون<sup>۱</sup> آمده بودم، دخترک ناشناسی سراسیمه به سراغم آمد تا مرا به بالین پیرزنی محترض و تنگدست برده که در هفت کیلومتری ما خانه داشت.

هنوز اسب را از درشکه جدا نکرده بودم، پس بی‌درنگ دخترک را سوار کردم و با خود فانوسی برداشتم، چون بعید می‌دانستم پیش از رسیدن شب بتوانم بازگردم.

تا آن زمان گمان می‌کردم قلمرو کلیسایی این منطقه را و جب به و جب می‌شناسم، اما همین که از خانه‌های روستایی سودره<sup>۲</sup> گذشتیم، به اشاره‌ی دخترک به راهی رفتیم که تا آن روز پایم به آن جا نرسیده بود. البته پس از حدود دو کیلومتر، در سمت چپ، دریاچه‌ی اسرارآمیز کوچکی را دیدم که در جوانی زمستان‌ها بر سطح یخ‌زده‌ی آن بازی کرده بودم. حال پانزده سالی می‌شد که آن جا را ندیده بودم، چون هیچ وظیفه‌ی کشیشی‌ای مرا به آن جا نکشانده بود. حتی محل دریاچه را هم فراموش کرده بودم. دریاچه چنان از یادم رفته بود که وقتی ناگاه، به هنگام غروب زرین و سرخابی خورشید، چشمم به آن افتاد، خیال کردم آن را زمانی در رؤیا دیده‌ام.

جاده از کنار جویی می‌گذشت که از آن دریاچه سرچشمه می‌گرفت، مرزهای جنگل را قطع می‌کرد و سرانجام در امتداد باتلاقی ادامه می‌یافت. دیگر تردیدی نداشتم که این اولین بار است به آن حوالی می‌روم.

1. La Chau-de-Fonds 2. Saudraie

خورشید داشت غروب می‌کرد، هوا رفته‌رفته تاریک می‌شد و طاره درازی رفته بودیم. سرانجام راهنمای کوچک من با انگشت به کلیه‌ای در دامنه‌ی تپه اشاره کرد که اگر دود از آن بر نمی‌خاست، می‌تداشتی یکسره خالی و متروک است؛ دود پریده‌رنگی که پایینش آبی بود و بعد بر زمینه‌ی طلایی غروب زردفام می‌شد. اسب را به حرکت سببی بستم و به دنبال دخترک قدم به اتاق تاریکی گذاشتم که پیرزنی همان دم در آن جان داده بود.

لبهت و سکوت حاکم بر آن فضا مرا مبهوت کرد. زنی که هنوز جوان می‌نمود کنار تخت زانو زده بود. دخترک که گمان کرده بودم نوعی مرحومه است و بعد دانستم که پیشخدمت اوست، شمع پُروددی بر فروخت و بی‌حرکت پای تخت ایستاد.

در آن راه طولانی کوشیده بودم سر صحبت را با او باز کنم، اما جز چند کلمه چیزی از او نشنیده بودم.

زن برزان‌نشسته از جا برخاست. برخلاف تصورم، او نه از خویشان مرگ‌گذاشته، که یکی از همسایگان او بود. دخترک همین که دیده بود حال بتوش وخیم شده، به سراغ زن همسایه رفته و او را به بالین محترض آورده بود. زن همسایه گفت که پیرزن هنگام مرگ دردی نکشیده است. قول و قرار مراسم خاکسپاری و سوگواری را گذاشتیم. همان‌طور که در اغلب این مناطق دورافتاده رسم است، همه‌ی تصمیم‌ها را باید خودم می‌گرفتم. اعتراف می‌کنم که قدری نگران بودم، چون باید خانه و زندگی پیرزن را تنها به دست همسایه و پیشخدمت خردسالش